

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه داستان

نویسنده: معصومه دهنوی



(1)

خاک

از وقتی که به یاد دارم شاگرد نانوايي اوستا حيدر هستم. هنوز خانه ي گاه گلي خوب يادم است. وقتی که کنار ديوارش با بچه های کوچۀ هياهو می کردم و به ديوار شکم دار هپلي اش با نگرانی چشم می دوختم. نه اينکه من با آن سن و سال از ديوار شکم دار می ترسيدم، نه، اين ترسي بود که مادرم هر وقت به آن می رسيد به شانه هایش ريشه می انداخت و تخم اين ترس را در دل کودکش کاشته بود.

رابطه ی رعشه ی شانهِ و دیوار شکم کرده وقتی مشخص شد که من از خانه به بهانه خرید نان دور شده بودم و وقتی بازگشتم رعشه ای گذشته بود و تل گاه و گلی مانده بود و بوی خاکی. اوستا حیدر من را که تنها بازمانده خانه ی گاه گلی بودم به مغازه اش برد. آب و دانی می پاشید و فن کار به پسر بچه ی یتیم می آموخت. من و شاگرد دیگر اوستا که حالا سالی می گذرد که از روستا برای کار به بازارچه آمده است در اتاقک کوچکی که داخل نانوايي ساخته شده است زندگی می کنیم. اتاقک کوچکی که با فرش قرمز ماشینی یکی از اتاقهای خانه اوستا حیدر مفروش شده است. من و محمد علی به دستور اوستا حیدر خیلی پاپی تمیزی اتاق می شویم.

بعد از کار لباس های سفید و آردی را در راهروی کوچکی که همیشه چند کیسه ی آرد بزرگ توی آن روی هم سوار کرده ایم درمی آوریم و به میخهای فولادی و سیاه دیوار می آویزیم. همان جا روی چراغ گرد کوتاهی که سالهای سال است که هم بخاری و هم چراغ خوراک پزی مان است غذای ساده ای به سبک جوانان عذب می پذیریم و با نان گرمی که جزئی از خیل دسترنج های روزانه مان است سد جوع می نماییم. اتاق پشتی نانوايي در زمستانها به طور مطبوع و در تابستانها به طور کلافه کننده و خفقان آوری گرم است، چون پشت تنورهای سنتی خپله که با ولع دهان باز کرده اند قرار دارد. اوستا حیدر می گوید تنور فقط تنور آتشی. به تنورهای برقی که جدیداً باب شده است اعتقادی ندارد.

مشتری های مان هم مثل اوستا حیدر فکر می کنند و مدام پشت میزی که نانهای لواش را هوا میدهند به جان سوسولهای تنور برقی و نان های کش دارشان، نق و بد بیراه حواله می دهند. اما برای من و محمد علی قضیه فرق می کند قصه نان آتشی خوردن یا نان تنور برقی خوردن نیست، باید نانوا بود و آتش داغ تنور به فرق پیشانی حس کرد تا آرزو کند که مردم ذائقه عوض کنند و نان تنور برقی بی دردسر سق بزنند.

فردا روز تعطیل نانوايي است کل بازارچه از صبح علی الطلوع به نانوايي سری زده اند، داخل صف خوش و بشی کرده اند و نان های هواداده را به خانه برده اند. محمد علی که امروز دم تنور ایستاده بوده است بازوهای کوفته شده اش را در هوا چرخ می دهد و عرق صورتش را

که مثل نهر از پیشانی تا سیبیل های کم پشت و نوک برگشته اش جاری شده است با آستین روپوش آردی اش که آستینهایش را تا آرنج مچاله کرده است پاک می کند.

– فردا از خستگی باید تا شب بخوابم این از تعطیلی م.....

هنوز جمله اش تمام نشده است که از ته بازارچه صدای هیاهو بلند می شود. ته مانده ی مشتریها به در دو لَتِ نانوائی هجوم می برند و ته بازارچه را هراسان نگاه می کنند و مثل مرغهای سرکنده از نانوائی بیرون می زنند و به خلاف جهت هیاهو می گریزند. محمد علی از پشت تنور به من که خمیر چانه می کنم خیره شده است و گوشه ی سیبلش را با دندان می جود. همه ی وسایلی که دم دستش است را رها می کند و زیر لب با غیظ " حرام زاده " ای می گوید. من از میان میز می دوم و چراغ را با دستهای خمیری خاموش می کنم. محمد علی لت درها را با سر و صدا می بندد.

صدای هیاهو که به نعره چند جوان مست می ماند نزدیکتر می شود. همان طور که زیر میزی که خمیر چانه می گیریم پناه گرفته ام و به دویدن محمد علی که چند سالی از من بزرگتر است نگاه می کنم متوجه خاموش شدن چراغهای مغازه های مجاور می شوم. هاشم شاگرد خیاط باشی روبرو هم حتما الان زیر میز بُرش اوستایش پناه گرفته است. همین هاشم از تیغ قمه ی زابلی زخم ناجوری روی شانهِ اش دارد وقتی که زابلی ناغافل خودش را توی بازارچه انداخته بود و دخل کاسیها را خالی کرده بود.

هاشم از ترس اوستایش دخل را برای زابلی خالی نکرده بود و زابلی هم نامردی کرده بود و پسریچه را بد داغ کرده بود. از همان موقع زابلی از کاسیها زهر چشم خوبی گرفته بود و همه را از یک فرسخی می تاراند. محمد علی که داشت به طرف اتاق پشتی میدوید داد زد: چرا رفتی اون زیر، بیا بریم اون پشت. گوشه ی پیش بند محمد علی را که توی هوا پرواز می کرد محکم توی مشت گرفتم و به زیر میز کشیدم. محمد علی روی موزائیک ها با کتف به زمین افتاد. میزی که زیر آن نشسته بودم روی زمین سر خورد و با صدای نخراشیده ای غیژ کشید.

صدا توی فضای خالی نانوائی پیچید. تیغ قمه و انعکاس نور چراغ وسط بازارچه خنده ای مرگبار به پناهندگان ترسو نانوائی حواله داد. محمد علی با اینکه سینه اش به شدت درد

گرفته بود به کف موزائیکی خال مخالی چسبیده بود و نفس نمی کشید. قمه به دست ها مثل لاشخورهایی که در انتظار مرگ طعمه هستند دور در دو لت حلقه زدند. می دانستند دخل مغازه هنوز خالی نشده است.

من باید تا نیم ساعت دیگر که وقت تعطیلی نانوایی بود دخل را خالی می کردم و پولها را به خانه اوستا که چند روزی به علت کسالت به نانوایی نمیامد می بردم. ولگردها که سرشان از باده گرم بود با تنه های چهارشانه و گوشتالو شان به در ضربه میزدند و قاه قاه می خندیدند. صدایشان داخل سرم می پیچید و هر لحظه درد فرود آمدن قمه های آخته را روی شانم حس می کردم. این بار اول نبود که زابلی و دوستان عرق خورش داخل بازارچه خفت گیری می کردند اما آن یکی دو دفعه گرمای وجود اوستا حیدر را مثل یک پدر در کنار خود احساس میکردم.

اما حالا تنها زیر میز نشسته بودم و محمد علی بدبخت روی زمین پهن شده بود و نمیدانست که توی دید است یا نه. فقط صدای خرد شدن شیشه های در می شنید که مثل باران کف نانوایی می باریدند. صدای نعره زابلی با آن سیلهای از بناگوش دررفته با انعکاس عجیب و اغراق آمیزی در بازارچه ی سر پوشیده می پیچید و یارانش را وجد می آورد.

آقا سید رضوان، امام جماعت مسجد بازارچه با چند تن از بزرگان بازارچه تا به حال بارها به نظمیة شکایت برده بودند تا جلو این قلدر بی شاخ و دم را بگیرند اما پاسبان ها هر دفعه پشت گوش می انداختند. اوستا حیدر می گفت پاسبان ها هم از زهر چشمی که زابلی به مردم می دهند خوشحالند و هم دست نجسشان توی یک کاسه است. زابلی همچنان خود را به در نانوایی می کوبید و نعره می کشید. محمد علی خودش را نرم نرم و با ترس و لرز به زیر میز می کشید و شیشه های کوچکی را که با ضربه دسته قمه تا انتهای نانوایی پاشیده بود به پایش جابجا می کرد. کم کم دار و دسته زابلی دست از در محکم نانوایی که سپر فداکاری برای جلوگیری از ورود نجسی ها شده بود برداشتند با درهای مغازه های دیگر هم معامله های ناجوانمردانه ای کردند که ما فقط تا آن لحظه صدای برخورد میله ها و شکستن شیشه ها را میشنیدیم.

گرچه زابلی از آنجا رفته بود اما خیال ما راحت نبود داخل مغازه های دیگر هم شاگردهایی می خوابیدند که از ما خیلی کم سالتر بودند. من و محمد علی روی زمین چمباتمه زده بودیم و با قیافه های محزون به همدیگر نگاه می کردیم. محمد علی زیر لب با غیظ می گفت خدا لعنتش کند.

حالا سالها از زمانی که من شاگرد مغازه اوستا حیدر بودم می گذرد. اوستا حیدر نانوايي را به من و محمد علی فروخته است تا هر زمان که توانستیم پول آن را اقساطی به او بپردازیم تا به قول خودش کمک خرج این آخر عمریش باشد. انشالله که صدسال دیگر هم سایه ی این از پدر بهتر بر سرم مستدام باشد. امروز روز تعطیلی نانوايي است.

خودم يکه و تنها راه امام زاده را در پیش گرفته ام. امامزاده از بازارچه خیلی دور است اما پیاده رویی در این هوای مطبوع بهاری لذت بخش است. گویا درختان دستهایشان را در هوا تکان می دهند تا آنها را هم در امامزاده از دعا بی نصیب نگذارم. هنگام اذان ظهر به امامزاده می رسم. امامزاده شلوغ است مردم برای نماز آماده می شوند تا همراه با گلدسته های کاشی کاری شده دست به آسمان بردارند و از خداوند طلب مغفرت کنند.

کف پاهایم از زیادی مسافت درد می کنند به طرف دستشویی های امام زاده می روم تا مثل تمام زائرین دیگر وضو بگیرم و نماز را به جماعت بخوانم. کنار دستشویی ها عده ی زیادی منتظر هستند. روبروی دستشویی کنار یکی از باغچه های پر گل می نشینم و جورابهایم را از پا درمی آورم.

نگاهم روی درختان بسیار بلند کاج بالای سرم می چرخد کلاغی قارقار کنان روی لانه اش بر فراز درخت کاجی که از همه بلند تر است می نشیند. نگاهم را از کلاغ میگیرم و داخل دستشویی شلوغ را نگاه می کنم. در میان جمعیت کسی خودش را روی زمین کثیف دستشویی می کشد. پا ندارد. انتهای پاچه های شلوار را که ناشیانه قیچی کرده اند روی آبهای کثیف کف دستشویی کشیده می شود. دلم به حال مرد بیچاره که از شدت کثیفی به رنگ خاک می ماند میسوزد. جلو می روم و آدم های بی ملاحظه را کنار می زنم. زیر بغلهای مرد را که بوی تعفن

می دهد می گیرم. برمیگردد و در صورتم دقیق میشود. چه چشمهای زمین خورده ای دارد. فروتن و شکسته. روی چهره مبهوت میشود. مرد حرف نمیزند.

یک نفر از انتهای دستشویی داد می زند: آهای جوون ولش کن نجسی زابلی رو. بغض کرده ام. نمی دانم چرا. مرد ژنده را بیرون می کشم و روی پله ها می گذارم. مرد خودش را با دستهای زخمی و پینه بسته از پله ی بعدی بالا می کشد. احساسش در چهره اش گم است. نمی دانم چه حالی دارد.

کنار باغچه ی پر از گل می نشینم. به کلاغ که در آسمان جولان می دهد نگاه می کنم. هر چه بالاتر جولان دهی زمینت که بزند مفتضحانه تر میشکنی. خرد می شوی. بغضم می ترکد. جورابهیم در دست، به طرف امامزاده می روم. مثل خاک.



(2)

مسافرت

زن هیکل نحیفش را از میان در نیمه باز حیاط بیرون کشید و در حالی که چادر گلدارش را روی سرش می کشید و سر نوزادی که در دست داشت را روی شانه می گذاشت نیمه نگاهی به تل ماسه ای که همچون آبله ای بر چهره ی کوچه نشسته بود انداخت و به راه افتاد. تل ماسه ای ساختمان نیمه کاره انتهای کوچه از حفاری کارگران کوچک شیطان و بازیگوش، که در دل آن خانه ی آرزوهایشان را بنا می کردند سوراخ سوراخ بود.

نیمی از تل، در دامنه ها و کمرکش با گام هایی که با فتح قله بر خود می بالیدند کف کوچه ولو شده بود. صاحب ساختمان که حریف بی حیایی بچه های شرور و پدر و مادرهای بی خیال نشده بود مدت ها بود که لج کرده بود و ماسه ها را که کف کوچه مثل تگرگ باریده بودند به حال خود رها کرده بود. یکی از بچه ها که تونلش را با سرپنجه های کثیف و خاکی اش به تونلی دیگر وصل می کرد با غیظ و شرارت فریاد زد: سعید مادرت رفت. پسر بچه ای چهار ساله که پشت تپه پنهان شده بود و موهایش پر از ماسه و خاک بود خودش را از چنگال پسر بچه ای که قصد کتک زدنش را داشت رها کرد و به ابتدای کوچه گریخت. بچه های دیگر بی تفاوت روی تپه به حفاری لذت بخش خود ادامه می دادند. پسر بچه ی خاک آلود در ابتدای کوچه خط حرکت مادرش را دنبال کرد مادر به کوچه ی ترمینال تازه سازی که چند کوچه آن طرفتر ساخته شده بود پیچید.

پسر بچه روی زمین خاکی شروع به دویدن کرد. با هر گام کوچک پاشنه ی دمپایی پاره اش از پشت پا جدا می شد، با صدای شلپ متوالی دهان باز می کرد و خاکی را که به هوا بر می خواست می بلعید. از کنار نهال های کوچک و کم ارتفاع خیابان عبور کرد و بعد از اینکه از کنار اتاقک نگهبانی خالی گذشت وارد ترمینال شد. اتوبوس های نو و کهنه زیر گرما کم جان قبل ظهر خرخری عصبانی به راه انداخته بودند و دود غلیظ و بد بویی را با هوای ترمینال مخلوط می کردند.

مسافران با بار و بندیل خود پایین ماشین های زشت و کثیف منتظر ایستاده بودند. پسر بچه به مسافران و اتوبوس ها خیره شده بود و در بین آنها به دنبال نشانه ای از مادر می گشت، ترسیده بود، هر زمان که او مادر را اذیت میکرد مادر می گفت که به ترمینال می رود و سوار اتوبوس میشود تا او را به جایی ببرد که راحت زندگی کند و پسر بچه ای مثل او نتواند مادرش را آزار دهد. در میان جمعیت راننده ها مدام مقصدشان را برای جذب مسافر فریاد می زدند و لنگ های نیمه خیس را در هوا تکان می دادند. در شیشه ی اتوبوسی که برای او بی اندازه بلند می نمود و خرخرش هر لحظه تند تر میشد چادری گلدار را تشخیص داد.

از کنار در پسر نوجوانی که شاگرد شوفر بود و تازه پشت لبش سبز شده بود، لنگی را در هوا گرداند و به تقلیدی ناشیانه از راننده ها آن را پشت گردن گذاشت و گفت: بدو پسر جون

سوار شو میخوایم راه بیفتیم، از خانوادت جا نمونی. پسر بچه که چشمش روی چادر گلدار بود از روی لبه جایگاه اتوبوس پای کوچکش را روی صفحه ی دانه دانه ی پله گذاشت و وارد محیط خفه و بسته ی اتوبوس شد. گوش تا گوش زن و مرد و بزرگ و کوچک کنار هم روی صندلی های قرمز با آرم اتوبوس رانی نشسته بودند.

عده ای وسط راهرو، بارهای خود را توی باربندهای حفره مانند روی سقف که کیفها ی خرت و پرت ها را هورت می کشیدند فشار می دادند. بچه ها سر اینکه چه کسی کنار شیشه بنشیند دعوا می کردند. بعضی داخل ترمینال را از شیشه ی مات اتوبوس دید می زدند و بعضی هم تازه واردین را با کنجکاو ی برانداز می کردند. پیرمردی از صندلی های انتهایی اتوبوس که فقط کلاه کوچک قهوه ای وسط سر کچلش دیده می شد با صدای خسته و پیرش تا جایی که توان داشت فریاد زد: برای سلامتی آقای راننده صلوات. در میان همه ی شلوغ مسافران چند نفر آهسته و بلند صلوات فرستادند. پسر بچه لخ لخ کنان با دمپایی نیمه پاره اش از میان دست و پای مسافرانی که جابه جا می شدند خود را به انتهایی اتوبوس رساند و با چشمان درشتش تمام صندلی ها اتوبوس را به دنبال مادرش گشت.

راننده که پشت فرمان نشسته بود گفت: آقایونی که وسط واستادن لطفا بشینن. همه ها کم کم فرو نشست. روی صندلی انتهایی اتوبوس که جعبه ای شکل بود و بی شباهت به پله نبود دختر بچه ای نشسته بود و خیره خیره به جلو نگاه می کرد. پسر بچه به او نزدیک شد و گفت: تو مامان منو ندیدی؟ دختر بچه خود را به کناری کشید و سرش را به علامت منفی بالا انداخت. اتوبوس نرم نرم به راه افتاد ناله ای با بیزاری سر داد و خرخر کنان جایگاه را ترک کرد.

پسر بچه به دست دختر بچه که مشت شده بود نگاهی کرد و گفت: چی توی دستت داری؟ دختر بچه مشتش را کمی باز کرد و سنگ های سفید صیغلی از میان انگشتانش به بیرون سرک کشیدند. پسر بچه روی صندلی دراز و خالی کنار دختر بچه نشست و شگفت زده دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: میدی ببینم. دختر بچه لاله ی گوشش را خاراند کمی قیافه ی خاکی و بامزه پسرک را برانداز کرد و دستش را برای نشان دادن سنگها به جلو دراز کرد. و پسرک کم کم مادرش را از یاد برد.

درختان سرسبز در جاده میدویدند و کوه ها از پس کوهها میگذشتند. اتوبوس دشتهای وسیع و سبز را پشت سر میگذاشت و به سوی مقصد یک نفس می تاخت. مسافرانی که در ابتدا راه مدام چانه جنبانده بودند حالا کم کم با بیحالی در صندلی های شل و کمرشکن چرت میزدند. پسر بچه روی صندلی جعبه ای شکل که با ملافه ای به رنگ روکش صندلی ها پوشانده شده بود با لالایی خوش باد و حرکت گیج کننده و یک نواخت اتوبوس، زانوها را در بغل گرفته و به خوابی شیرین فرو رفته بود.

اتوبوس آرام گرفت. نفس راحتی کشید و بار دلش کم کم سبک شد. هر کس که از پله ها پایین می رفت تلو تلو خوران بچه ای یا کیفی را زیر بغل زده بود. نسیم تازه ای را که به صورتش میخورد با سرمستی می بلعید و راه خانه را در پیش می گرفت. شاگرد شوفر میمون وار از و بدنه ی اتوبوس بالا می رفت و با لنگ به جان خسته اتوبوس صفا می داد. بساط عطر فروشی جوانکی هوای ترمینال مقصد را عطر آگین کرده بود. راننده دستها را از خستگی در هوا تکان داد و با صدای تق تق، انگشتانش را یک جا شکست. روی جایگاه نشسته بود و بخار چای داغ داخل لیوان روی زمین به هوا پرواز می کرد. راننده چند بار سرش را روی گردن چرخاند و بعد با صدای کلفت خطاب به شاگرد داد زد: برو ببین کسی خواب نمونده باشه. شاگرد سریع از روی سپر به زمین آسفالت تکه تکه ترمینال پرید و از پله های اتوبوس به دو بالا رفت.

هنوز راننده لیوان چای را بالا نیاورده بود که از سر در اتوبوس با صدای خروسک گرفته داد زد: اوستا یک بچه اینجا خوابه. راننده مبهوت لیوان را پایین آورد و اخمهایش زیر بخار چای درهم رفت. زیر لب غرولند کنان از روی سکو برخاست و با گامهای سنگینش که اتوبوس را به سمت در خم کرد بالا رفت.

انتهای اتوبوس پسر بچه ی خاکی زانوها را بغل کرده بود و جویبار کوچکی از کنار دهانش روی ملافه سرازیر شده بود. و دمپایی های پاره اش کف اتوبوس ولو شده بودند. شاگرد پشت سر راننده کمی پا آن پا کرد و بعد آهسته گفت: وقتی جلو اتوبوس واستاده بود فکر کردم پدر و مادرش بالا هستن. راننده که از خستگی پلکهایش چین برداشته بودند نگاهش را از

پسر بچه گرفت و چشم غره ای به شاگرد رفت و با غیظ گفت: پس زیر سر تو ور پریده است. شاگرد عقب عقب رفت و گفت: به خدا تقصیر من نبود، پسره توی اتوبوس را می پایید. و بعد از اینکه راننده رویش را برگرداند نفس راحتی کشید و آرام گفت: فکر میکنم از بچه های محله ی اطراف ترمینال باشه. بعد جلو رفت و تلنگری به پسرک زد. پسر بچه چشمهای قرمزش را آرام باز کرد. اخمهایش درهم رفت. مدتی به راننده با آن سیبیلهای پرپشتش خیره ماند. بعد سریع زانوهایش را باز کرد و نشست و مچاله شد. دو نفر مرد غریبه به او زل زده بودند. آب دهانش را با پشت دست پاک کرد و با صدای گرفته آهسته گفت: مامانم کجاست؟ شاگرد با احساس گناه پرسید: بچه جون خوتون کجاست.

پسر بچه شانه هایش را آرام بالا انداخت و با چشمانی نگران در صندلی های خالی اتوبوس شروع به گشتن کرد. راننده به شاگرد تشر زد: بدو ببین مسافر هست باید برگردیم مادر و پدر بچه حتما تا حالا دنیا رو دنبال این پسره گشته اند. شاگرد شوfer پایین پرید. سر ظهر بود و ترمینال خالی خالی. باید حداقل یک ساعت منتظر می ماندند تا مسافر برای بازگشت جور می شد. اتوبوس های دیگر هم خاموش، در کنار یکدیگر به ترتیب لنگر انداخته بودند. شاگرد روی جایگاه نشست. لیوان چای، یخ کرده بود. باید بیشتر حواسش را جمع می کرد. همان طور که خودش را در دل سرزنش می کرد. با صدای راننده به خود آمد. سوار شد و در را بست. اتوبوس سرفه ای کرد و نجوای سرزنش آمیزی به راه افتاد.

–پسر جون. بگو ببینم خوتون کجاست؟ راننده غضبناک به پسر بچه ساکت زل زده بود که مدام شانه بالا می انداخت. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. با خود می گفت پدر و مادر این بچه حتما تا به حال همه شهر را به دنبال پسرک گشته اند. با همین افکار دست پسرک را گرفت و از اتوبوس دور شدند. با گامهای بلند پسر بچه را به دنبال خود می کشید.

از کنار اتاقک نگهبانی رد شد و با خستگی دست دیگرش را به نشانه سلام بالا برد. اول ترمینال که رسید پسر بچه دستش را به طرف کوچه ی اول نشانه گرفت. راننده به همان

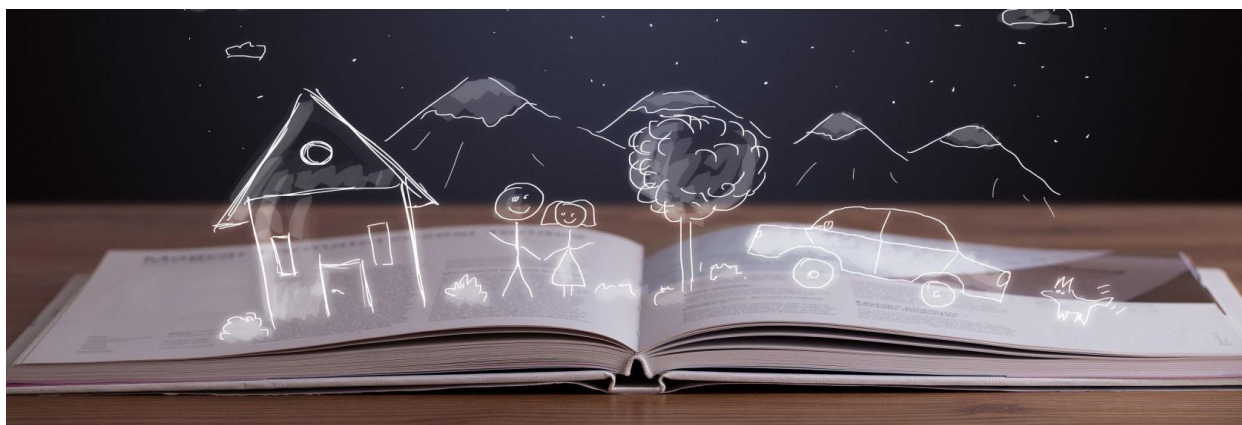
سمت چرخید. و وارد کوچه شد. پسرک دستش را از دست بزرگ مرد درآورد و به سمت در کوچکی دوید. و با مشت به جان در افتاد.

دقیقه ای نگذشته بود که مرد چاق و چهارشانه ای در حالی که لقمه ای کوفته را می جوید در را باز کرد. پسر بچه در میان دست و پای پدر داخل خانه لغزید و از نظر دور شد. مرد چاقی که پدر پسر بچه بود نگاهی با کنجکاوی به مرد اخمو انداخت و گفت: امری داشتید داداش.

مرد راننده درحالی که به لب برآمده پدر پسر بچه خیره شده بود به مسیری که پسر بچه در آن ناپدید شده بود اشاره کرد و گفت: این آقازاده بود؟ مرد در حالی که لقمه را میجوید جواب داد: چطور، خبطنی از این ور پریده سرزده؟ راننده گفت: می دونید آقازاده از صبح کجا تشریف داشتند؟

مرد شانه بالا انداخت و گفت: همین دور و برها می گشته. راننده که از خونسردی پدر بهت زده و عصبانی شده بود گفت: صبح من و شاگردم بدون اینکه متوجه شویم آقازاده را با اتوبوس ترمینال به مشهد برده ایم و با عجله برگردانده ایم که شما را از نگرانی در بیاوریم. مرد سرش را به داخل خانه برگرداند و نعره کشید: زن، باز حواست به این بچه نبوده.

زن لاغر و رنگ پریده ای که روسری گلدارش را با بی موالاتی روی سر کشیده بود از پشت سر مرد گفت: صبح که بچه رو برده بودم در مانگاه توی کوچه بازی می کرد. راننده دستی به سر بی مویش کشید و همانطور که زن و مرد با هم بگومگو میکردند خداحافظی خشک و خالی کرد و درحالی که کفشهایش روی شن های کف کوچه میلغزید و تپه سوراخ سوراخ را با تعجب نگاه میکرد، در دل صاحب بی خیالش را لعنت میکرد و دور میشد.



(3)

محض سرگرمی

موتور سیکلت نو در آن ساعات شب، شهاب سنگی زمینی و هدفمند بود که با نفسی تمام نشدنی زو می کشید و مثل سر نیزه ای براق و برق آسا دل شب را می درید و در گوشت خنک آن می دوید. سایه دو راکبش که روی آسفالت چاک چاک خیابان دراز کشیده بود فیلمی متوالی را پخش می کرد که سر و ته آن را، از یک تیر چراغ برق تا تیر دیگر هم می آوردند، سایه مدام از عقب موتور یواشکی سر در می آورد و مانند بچه ای خطاکار به سرعت به جلو می دوید. راننده سوز هوا را نمی فهمید، شوق آزمودن نهایت سرعت رخس اش شقیقه ها و گونه هایش را به آتش کشیده بود.

زیپ کاپشن چرم قدیمی اش باز بود. باد درون آن می چرخید تمام تلاش اش را برای کندن آن به کار می برد. لبه های پایین کاپشن که از زیر دستانش به عقب گریخته بودند توی هوا مدام با باد کتک کاری می کردند و صدای ترق تروق های آن فردی را که در ترک موتور نشسته بود مرعوب می کرد.

با دو دست محکم زین بند موتور را چسبیده بود چون با خود فکر می کرد اگر از پهلوی دوستش بگیرد یقینا از لرز دستانش، او خواهد فهمید که سرعت زیاد باعث وحشتش شده است. کف پاهایش به شدت مور مور می شد و می خارید و پشت ساق پاهایش می سوخت و گرمیگرفت.

باد دستانش را در میان موهای لخت روغن زده و منجمدش انداخته بود و با خشونت آنها را مجبور به رقصی خشن می کرد. زانوهایش در زیر شلوار یخ و لمس شده بود. شب از نیمه گذشته بود و در حالی که شبها رو به بلندی می رفت، طبق قراری که چشم و تاریکی داشتند از همان لحظه که شب به روی شهر چادر می زد و خمیازه امان انسان ها را می برید، افساری

نامرئی آنها را به اسارت رختخواب می برد. توی خیابان ها و کوچه پس کوچه ها گویا خاکستر مرده پاشیده بودند و فقط گاه گاه شبح ماشین هایی که در پیاده روها مثل جسم پوک، بی روح و خاموش لمیده بودند پیش دیدگانشان ظاهر و بعد دور می شدند.

علاوه بر آواز مهیب موتور که در ارکستر شبانه ی جیرجیرک ها و لالایی های مادرانه، بم ترین ساز بود، لنت های آن چنان غیژ میکشیدند که اگر رحم خدا به جوانیشان نیامده بود، آه و نفرین خواب زدگان همان دم به سینه ی قبرستان حواله شان می داد.

در تمام ساعات آن بعد از ظهر به حداقل نیمی از خیابان های شهر سر زده و به آسفالت های چهل تکه ی آن لاستیک ساییده بودند. حظ و کیف شان با یک ترمز شدید پیش پای شیخی جوان و عمامه به سر شروع شده بود.

حاج آقا نه تنها تترسیده بود بلکه سریعاً با صدای غیژ ترمز سر چرخانده بود و با گفتن یک سلام علیکم شیخ و ارانه و تا اندازه ای شوخ طبعانه بساط خنده را در میان آن دو جوان جلف چیده بود و ساعتی بعد در خیابانی خلوت و کم تردد مثل تیر از چله در رفته ای، ماشین مدل بالایی را با قالباق های نقره فام به رقابت طلبیده بودند. بدون اینکه راننده ی میانسال و افاده ای آن متوجه شود، سیگارش را خاکستر می کرد و خاکسترش را به زیر سیگاری به نام سواره رو و ریه های برونشیت زده و آسم دیده، بدون هیچ چشم داشتی تقدیم می کرد.

در یک لحظه شادی کودکانه دو جوان که گویا ماسماسک شان بر ماسماسک بچه ی همسایه پیروز شده باشد بر لبانشان ماسیده بود. هر دو قبل از آن که دستشان از بالای رخس که هم پای غول ماورائی می تاخت بدنه ی سفید و درخشان ماشین را لمس کند سوزشی کور کننده چشم هایشان را گرفته بود.

کنترل موتور از دست رفته و دسته اش مواج به اطراف تاب خورده بود، اما به هر صورت با کاهش سرعت و برخورد به یک گاری انباشته از میوه های پاییزی ماجرا ختم به خیر شده بود. خاکستر سیگار چشمان هر دو را مثل انارهای روی گاری و داخل جوی آب ملتهب کرده بود. آنها با تمام غیظی که از راننده به دل داشتند آشکارا شاد بودند که موتور، رستم وار تنها یک فرو رفتگی کوچک روی گل گیر داشت که با ضربه ای بیرون آمد.

گاری دار کولی مسلکانه داد و فغانش به آسمان رفته بود اما شاید در دل متاسف شده بود که چرا به جای سه اناری که از گاریش به درون جوی آب افتاده بودند و با جریان زمزمه آلود آن به ناکجا آباد می رفتند، همه ی میوه های گاری چپه نشده بود تا آن ها را به ریش این جوان های سر به هوا ببندد.

یکی از آنها پول انارها را پرداخته بود و برگهای زرد پاییزی را که بر اثر برخورد گاری با درخت روی انارها انباشته شده بودند، پراکنده بود و دیگری در طول جوی به شکار سه دانه انار سرخ که ساعتی بعد در جیب کاپشن اش که زیپ آن را تا زیر خرخره بالا کشیده بود دویده بود. راننده راه کوچه ای طویل و خواب آلوده را در پیش گرفته بود و خانه های کوچک و بزرگ را پشت سر می گذاشت. رفتن تا بی نهایت برایشان یکنواخت شده بود.

گویا تمام شرارت های موتورسوار های جوان را برای تفریح به کار بسته بودند. لحظه ای بعد در انتهای کوچه ی بی انتها سایه ی یک انسان در زیر نور تیر چراغ برق نمایان شد. سایه ی یک زن بود که با عجله راه می رفت. موتورسوارها از دیدن یک زن در نیمه های شب، آشکارا و در سکوت حیرت کرده بودند. ناگهان راننده به سرعت خود افزود و در یک چشم به هم زدن از کنار زن هراسان عبور کرد و کیفش را از روی شانه اش قاپید و دور شد. زن جیغ گوش خراشی کشید و نقش زمین شد.

صدایش با همان سرعتی که در هوای تیره و محصور دیوار ها پیچیده بود، محو شد. موتور سوار از سرعتش کاست و به انتهای کوچه که رسید ایستاد. دوستش از شدت ترس زبانش بند آمده بود.

راننده بدون هیچ صحبتی، خم شد و کیف را طوری که زن ببیند روی زمین گذاشت و بدون اینکه روی برگرداند به آهستگی به راه افتاد. به کوچه ی مجاور پیچید. آشکارا رنگ از صورتش پریده بود. دوستش این کار او را به حساب تفریح گذاشت و دیگر تا خانه جز آهنگ موزون رخس کلمه ای بین آنها رد و بدل نشد.

فردا وقتی که خواهرش به خانه ی آنها آمده بود از راننده ی بد ذاتی صحبت می کرد که شبانه به او که برای صاحب خانه ی بد حالش به دنبال آمپول زن خانگی می گشت حمله کرده بود.

کیفش را محض سرگرمی دزدیده بود و انتهای کوچه به زمین انداخته بود. پدرش شدیداً از این که دختر دانشجویی مثل او شبانه بیرون از خانه باشد عصبانی شده بود. اما برادرش بدون هیچ گونه اظهار نظری با اندوه به کبودی های صورت خواهرش که انار سرخی روبروی او شکسته شده بود نگاه و در دل خود را لعنت می کرد.



(4)

یادگار

من آخرین بازمانده ی سرویس چینی گل قرمز خانم خانه هستم. یک روز پس از یک عروسی ساده روی دست و داخل مجمعه های نقره ای به این خانه آمدیم. آن روزها به خاطر داشتن احساسات بچه گانه، ناپختگی و هیجانات درونی فکر میکردم خوشبختترین شیء دنیا هستم.

با اینکه روزی نبود که یکی از دوستانم از دست خانم خانه نلزند، نشکنند یا لب پر نشوند اما در حس وفاداری من نسبت به اهل این خانه ذره ای خلل وارد نشده بود. تا آن روز که از دست مادر بزرگ (مادر خانم خانه) افتادم و لب پر شدم. یک شیار بزرگ مثلثی شکل که به یک ترک کوچک ختم می شد. خانم خانه با بیرحمی تمام من را داخل گنجه ی شیشه ای کنار پذیرایی رها کرد.

در طول این سالهای جانسوز خانه پر شده است از ظروف جدید با رنگهای متنوع و شکیل. رنگهایی که هر روز وقتی از گنجه به بیرون سرک میکشم وبا یکی از آنها مواجه میشوم با زنده کردن یاد دوستانم ترک کوچک را گسترش و تا عمق جانم را میسوزاند و بیشتر مرا به این حقیقت که شیء بی مصرفی هستم که تنها گوشه ای از گنجه ی خاطرات اهل این خانه را تنگ کرده ام و با ناله ها و شکایت های بی حد و حصرم همه را به ستوه آورده ام، نزدیک و آگاه می کند. امروز تعداد زیادی از ظروف قدیمی را از گنجه بیرون آوردند قرار است یک افطاری بزرگ برگزار شود. ظروف سوپخوری، دیس ها، قاشق ها و ملاقه های نقره ی قدیمی، همه و همه شاد و بی دغدغه میرفتند تا در یک حمام گرم شسته شوند و بعد سر سفره دلبری کنند. هیچ کس به من اهمیت نداد حتما در دل به من بدبخت شکسته دل می خندیدند شاید هم برایم دل میسوزاندند که بیچاره طاقت شستن ندارد دو نیم میشود. این دیگر غیر قابل تحمل است.

اگر توانایی و پای رفتن داشتم به جایی می رفتم تا حداقل مجبور به تحمل این همه حقارت نباشم. تمام صبح با صورت غبار گرفته از پشت شیشه گنجه ناظر رفت و آمد دختران فامیل بودم که به رسم ادب بزرگترها را نشانده بودند و خود کنترل کارها را در دست گرفته بودند. حالا تمام فضای خانه به طور عجیبی آکنده از عطر غذا های مختلف شده است. بوهایی که مرا به یاد گذشته های دور و سالهایی که در کنار دوستان گل قرمز می اندازند، آن افطاری های با شکوه با بچه های کوچکی که حالا بزرگ شده اند و هر کدام صاحب فرزندانی هستند، بچه های پر سروصدایی که امروز در عالم کودکی به دنبال هم طول اتاق پذیرایی را بدون ذره ای خستگی و ناراحتی ساعتها بالا و پایین دویندند. آنها به طور حسرت برانگیزی نهایت انرژی و جوانی هستند.

شلوغی خانه با ورود مردهای تشنه و روزه دار و بی طاقت که با هر ناله، نازشان برای خانم ها خریدار داشت تکمیل شد. هر کدام گوشه ای به یک کوسن یا ناز بالش تکیه داده و در حالی که مشغول بازی با بچه ها بودند انتظار چیده شدن سفره رنگارنگ و پر لطف افطار را میکشیدند. سفره با همکاری همه از بزرگترها گرفته تا بچه های کوچک که به رقابت با همدیگر کنار در آشپزخانه جمع شده بودند چیده شد.

همه ظرف های داخل گنجه آن جا بودند، همه پر از غذاهای رنگارنگ و سرشار از غرور و شادی. خیلی دلم گرفت با این حال برای آنها خوشحال بودم تجربه ی یک مهمانی افطاری یک تجربه ی شیرین و فراموش نشدنی بود. همه سر سفره در حالی که جویای حال تازه واردین می شدند انتظار شنیدن اذان و به پایان رساندن روزی دیگر از روزهای زودگذر رمضان را می کشیدند.

با اینکه از پشت شیشه ی گنجه صدا ها اندکی برایم نامحسوس بود اما وقتی که یکی از مردها به شوخی مثل کسی که کشف بزرگی کرده باشد رو به خانم خانه کرد و گفت: خاله جان حالا اگه خرما نداشتی ما به کمی زولبیا هم قانع بودیم. خانم خانه که از فراموش کاری خودش کلافه شده بود وقتی که بلند می شد تا خرما بیاورد گفت که هر چه فکر کردم این سفره چی کم دارد متوجه نشدم باز آفرین به حواس جمع تو خاله جان. بعد پس از لحظه ای درنگ راهش را به طرف گنجه کج کرد و در آن را باز کرد. من لحظه ای مردد ماندم در گنجه ظرفی به جز من وجود نداشت.

دستش را به طرف من دراز کرد. در اوج ناباوری گرمایی آشنا را حس کردم و پوستی را که زمخت تر و پیرتر از آن سالها شده بود. مرا با احتیاطی که برای برداشتن یک نوزاد به خرج میدهند از میان غبار ریز روی شیشه بلند کرد. از کنار سفره که عبور می کرد چهره ها را واضح تر می دیدم و صدا ها را رساتر می شنیدم.

هیچ کس مثل من از این توجه ناگهانی متعجب نبود، هیچ کس نپرسید یک ظرف شکسته به چه دردی میخورد. وارد آشپزخانه شد هوای آن گرفته و گرم بود. با احتیاط مرا داخل آب گرم ظرف شور گذاشت بعد شست و خشک کرد. ترس از شکستن مانع از لذت بردن از حمام گرمی که ساعتها حسرتش را می خوردم شد. وقتی چیدن خرماها با تن گوشتالو و چسبناکشان تمام شد با من به سر سفره برگشت. تازه گلبانگ اذان داخل اتاق به پرواز در آمده بود همه مهمانان با بازگشت صاحبخانه فرونشست.

خانم خانه، من و خرماها را که در چهار طبقه چیده و با پودر نارگیل تزئین کرده بود رو به مهمانها گرفت و گفت: ((خرما را توی یک ظرف سر این سفره با برکت میارم. توی ظرفی که برام خیلی عزیزه. آخه تنها ظرفی است که از سرویس چینی گل قرمزی که مادرم با عشق برای

جهازم تهیه کرده بود باقی مانده است)) بعد در حالی که خرماها را به مهمانان تعارف می کرد ادامه داد: ((روی این ظرف یک ترک و شکاف کوچک هم هست که یک روز از دست اون خدا بیامرز افتاد و یادگار باقی ماند. سر این افطار که به اجابت دعایش خیلی اعتقاد داریم از مادرم هم یادی کنید که خیلی دلم هوایش را کرده)).

نگاه ها یکی بعد از دیگری بر روی گل های قرمز می لغزید نگاه هایی حاکی از احترام و توجه. نمیدانم از خجالت و تعجب از حرفهای غیر منتظره ی خانم خانه بود یا غلغلی که از نارگیل های جمع شده در تکه ی لب پر شده ام به وجود آمده بود، همین که همه خرما برداشتند و روی سفره ی نرم و نو که بوی پلاستیک می داد گذاشته شدم دیگر هیچ چیز جز یک صدای تق آهسته نشنیدم، درد شدیدی سراپای وجودم را فرا گرفت وبعد همه ی چهره ها تیره و تار شد. به گمانم ساعتی گذشته بود که دوباره صدای همهمه ی مهمانان و شادی بچه ها که به دنبال هم در پذیرایی می دویدند به گوشم رسید. سفره ی افطار جمع شده بود و مردها مشغول گفتگو بودند. از قسمت شکستگی که حالا در قسمت وسط مرا به دو نیم کرده بود بوی شدید چسب به مشام می خورد. مرا توی آشپزخانه کنار سبد ظرفهای شسته شده گذاشته بودند. ظرفها شسته شده برای دیدنم داخل سبد همهمه می کردند حتی ابراز تعجب می کردند که چگونه من در تمام این سالها تا این حد مورد علاقه صاحبشان بوده ام اما هیچ کس بویی نبرده است چون من اولین ظرفی بودم که در آن خانه تعمیر می شدم.

گرچه همه می دانستند از آن به بعد من فقط جنبه ی تزئینی دارم اما چون روز بعد پس از محکم شدن چسب، در قسمت جلویی گنجه قرار گرفتم همه ظرفها مرا سوگلی خانم می نامیدند و مرا شرمنده قضاوت نادرستم نسبت به وفای او می کردند.



(5)

اشتباه

پیرمرد چشمهای نمناکش را به هم فشرد، گویا میخواست آخرین قطره آب زیر پوست چروکیده اش را هم بیرون بکشد.

چشمان ریزش را به زحمت باز کرد وبا صدای گرفته ای که در میان خس خس ریه اش به زحمت شنیده میشد گفت: اجاقمان کور بود. از وقتی که زخم مرد همه ی ناراحتی ام اینه که بعد از مرگم جنازه ام روی زمین میمونه.

یاسر خان که تا آن لحظه به دست استخوانی رگه دار و آبی پیرمرد که پیوسته روی سینه اش بالا و پایین میرفت چشم دوخته بود دستش را با تاتر و ملایمت روی دست او گذاشت و گفت: ان شاء الله صد سال عمر کنی پدر جان.

و پیرمرد در صدمین سالگرد زندگیش با چشمان بی مژه اش به یاسر خان خیره شد اما لبانش هیچ چیز نگفت. صبح، توی محله پهن شده بود که برای یاسر کمی ماست و نان برای صبحانه آوردم. لب حوض مشتی آب به صورت زد و با گرهی که از شب قبل به پیشانی اش افتاده بود جلو سینی صبحانه نشست. ماست و نان روی سینی را با ناراحتی برانداز کرد. هیچ وقت از اوضاع زندگیش ناراضی نبود و به خود جرات ناشکری را نمیداد. چه شده بود که حالا غذایش را با تحقیر نگاه می کرد. وقتی متوجه نگاه خیره من شد آرام گفت: پیرمرده میمیره. پس

اندازمان برای تعمیر سقف رو باید جای دیگه خرج کنیم. من که موافق بودم سر تکان دادم و جواب دادم: خدا میرسونه. و او اخم هایش بیشتر درهم رفت.

یاسر راست میگفت. پیرمرد را همان صبح در آلونک گاه گلی اش، در خوابی جاودانه پیدا کرده بود. ملافه پیچازی زیر پیرمرد را، روی تنه ی نحیفش کشیده بود تا روحش از دیدن غربت جسم بیش از پیش زجر نکشد. آن روز ما به زحمت چند نفر از همسایه ها را که هنوز چهره ی پیرمرد از خاطرشان ناپدید نشده بود جمع کردیم. پیرمرد از فروش مرغ و خروس هایش که راه سد جوع اش بودند اندکی پول برای جسمش، زیر بالشت چرک تاب بزرگش پنهان کرده بود که خرج غسلخانه و سردخانه شد.

یاسر خان هم برای قبری در کنجی از قبرستان و سنگ سیاه ساده ای دست به جیب شد. هنگام صلوات ظهر، ده نفری همان بالای گور آماده، نماز میت خواندیم. و جنازه ی تنها و غریب را در دل خاک دفن کردیم. وقتی که زیر تیغ تفتیده ی آفتاب، دو نفری به سمت خانه پیاده روی میکردیم و عرق می ریختیم. یاسر زیر لب غر می زد: که بد بخت به دنیا می آیییم و بدبخت تر و غریب تر از دنیا میرویم. تنها ثروتمندان هستند که آدمیزادند.

من از حرف های او تعجب می کردم. هیچ وقت به این نحو آشکار به خدا اعتراض نکرده بود. از طرفی ما بچه دار نمی شدیم و از طرف دیگر زندگی ساده و فقیرانه ای داشتیم که باعث شده بود این توهم در افکار او ریشه کند که بالاخره سرنوشتی مثل پیرمرد تخم مرغ فروش پیدا میکند. حتی لحظه ای که زیر لب اعتراض های کفرآمیز به هم وصله میکرد چنان در افکارش غوطه ور شده بود که صدای ملامت من را که دیگر تقریباً میدویدم تا به پای او برسیم نمی شنید. از پیاده روی زیاد پاهایم تب کرده بود.

یاسر خان هم زیر آفتاب سوزان از سرعتش کاسته بود و شانه به شانه همدیگر در کوچه های تنگ آشنا عبور می کردیم. به ابتدای کوچه که پیچیدیم برق ماشینی سیاه و آخرین سیستم که روبروی در فلزی و رنگ و رو رفته ی خانه مان ایستاده بود آشکارا تکانمان داد.

سگرمه های یاسر خان باز شده بود. تعجبش در گزیدن لبش آشکار بود اما مسلط قدم برمی داشت. من چادره را روی سر مرتب کردم ولی آنقدر به ماشین و سواران مشکی پوشش که با

دیدن ما از آن خارج میشدند نزدیک بودیم که سوال "اینها دیگر که هستند" را فرو بردم. یکی از مردان که از دو نفر دیگر بزرگتر به نظر میرسید روبروی یاسر خان ایستاد. مردان جوان پشت سر او که لباس های سیاه مرتب و شیک به تن داشتند بی قراری می کردند و صورتشان از خشم قرمز شده بود.

مرد دستش را به طرف یاسر خان دراز کرد و گفت: سلام، من سهرابی هستم. دو مرد پشت سرش از نزاکت نابه جای برادرشان غریدند. و مثل شیرانی که قلمرو معین میکنند پشت سر او شروع به قدم زدن کردند. من و یاسر کاملاً از رفتار آن اجنبی های پولدار مبهوت شده بودیم. چه چیز آنها را به سوی خرابه های ما کشیده بود؟

هنوز دست یاسر خان در دست مرد قرار نگرفته بود که مرد شروع به صحبت کرد: گویا سوء تفاهم وحشتناکی رخ داده است آقا، دیشب پدر بنده، بزرگ خاندان، سهرابی بزرگ فوت کردند گویا شما هم جنازه پدر مرحوم تان را به همان سردخانه ای که ما جنازه ی پدرمان را به آن سپرده ایم، سپرده اید. ظاهراً سردخانه جنازه ی پدر بزرگوار ما را اشتباها به شما تحویل داده است. لطف کنید جنازه را برگردانید که دو هزار نفر منتظر شروع مراسم خاک سپاری هستند.

یاسر خان لحظه ای مردد ماند. صورتش را از مرد به طرف من چرخاند. نگاه ناباورانه ای رد و بدل کردیم و آهسته گفت: ما جنازه را دفن کردیم.

فکر اینکه پسرهای آن بزرگ خاندان اشتباه می کردند یا نه، با تجسم بینوایی پیرمرد فقیر و عاقبت جنازه اش، کاملاً ناگهانی به ذهنم هجوم آوردند. زمانی که به سمت خانه دویدم تا لیوانی آب قند برای پسر کوچکتر که دچار حمله عصبی خفیف شده بود بیاورم یاسر خان قاطعانه برای برادر بزرگتر تعریف میکرد که ممکن نیست چنین اشتباهی شده باشد چون خودش صورت پیرمرد را بر خاک گذاشته بود.

اما یاسر خان اشتباه میکرد. پدر آنها در آن کنج قبرستان، غریبانه و تنها در دل خاک خفته بود. یاسر نمی توانست باور کند. چهره پیرمرد را پس از سالها آشنایی نتوانسته بود تمیز دهد. پسرهای بزرگ خاندان به همراه یاسر خان به صورت خصوصی با رییس کفن و دفن قبرستان

صحبت کردند اما شرعا و قانونا اجازه نبش قبر به آنها داده نشد. به همین خاطر هم پسرها از ترس بر باد رفتن آبروی آبا و اجدادی شان روی این موضوع سرپوش گذاشتند.

همان روز، من و یاسر هم با بهت در مراسم تشییع جنازه پیرمرد شرکت کردیم. جنازه پیرمرد تخم مرغ فروش روی دستان صدها نفر تا آرامگاه خانوادگی که با تاج های گران قیمت گل آراسته شده بود زیر نگاه ناآرام پسرها حمل شد.

درحالی که کاروانی از ماشین های مجلل آنها را بدرقه میکردند. مجلس که به پایان رسید مداح مشهوری که دعوت شده بود تا تملق بگوید زیر نگاه مبهوت یاسر به همراه نوچه هایش بلندگوهای بزرگ و وسایلشان را بستند و رفتند. پیش یاسر که دور از جمعیت و عود و عنبر، به درخت کاجی تکیه بود رفتم. چشمه‌های خیس و حالش خیلی منقلب بود. مدام سر تکان میداد و زیر لب با گفتن استغفرالله از خدا معذرت خواهی می کرد.

هنگام رفتن، پسر بزرگ بزرگ خاندان، دوان دوان پیش ما آمد و آدرس دقیق قبر پدرش را از ما گرفت. بعد پولی را کف دست یاسر گذاشت و گفت: دوست ندارد پدرش پول قبرش را به کسی بدهکار باشد. و رفت. بار دیگر پیاده راه خانه را در پیش گرفتیم. شانه های یاسر پایین افتاده بود. گاهی از من عقب میماند و زیر لب از خدا معذرت خواهی میکرد.



(6)

بسته سیاه

روستایشان کوچک بود. از تعدادی خانه ی کاه گلی بزرگ با سقف های گنبدی و کوچه ای خاکی همراه با خار و خاشاک زیاد تشکیل شده بود. اطراف آن تا چشم کار می کرد بیابان بود. با اینکه باد شدیدی می وزید اما حسین دیگر طاقت و حوصله نداشت در خانه بماند به همین خاطر هم اندکی دورتر از خانه ها روی ریگ ها نشسته بود و بیهوده آنها را به اطراف پرت می کرد. مادرش و خواهرش حالا حتما کار جمع کردن پنبه ها را شروع کرده بودند.

او امروز خود را به مریضی زده بود تا همراه مادرش به مزرعه نرود. از زمانی که پدرش در جاده ی روستا تصادف کرده و کشته شده بود مادرش ناچار بود او را که کودکی بیش نبود همراه خود به مزرعه ی پنبه ببرد تا مخارج زندگی شان را تأمین کنند. اما چون کار در مزرعه برای او سنگین بود سعی می کرد از زیر آن شانه خالی کند.

با خود فکر می کرد اگر آنها هم مانند همسایه شان یاسر خان پول دار بودند دیگر مادر مجبور نبود به مزرعه ی پر از خاشاک برود و او و خواهرش هم لباس نو و غذای کافی داشتند. پسر یاسر خان از صبح مراقب او بود. صبح در مورد نرفتن او به مزرعه سؤال می کرد و حالا با کفش و لباس تمیزش کنار خانه شان که بزرگترین خانه ی روستا بود ایستاده بود.

مدتی بود که از دور او را می پایید و بعد با دست اشاره کرد که به نزدش برود. حسین سریع از جایش پرید. گالش های کهنه اش را هراسان پوشید و به طرف پسر یاسر خان دوید. برای خانواده ی آنها احترام زیادی قائل بود چون آنها پول دار بودند. اما مادر و عمو محمد از خانواده ی یاسر خان تنفر داشتند و هیچ وقت به آنها سلام نمی دادند. عمو محمد می گفت خانواده ی یاسر آدم های پاک و درستی نیستند اما تا به حال دلیلی برای این گفته اش نیآورده بود. آنها از این موضوع طفره می رفتند.

او فکر می کرد که عمو محمد به علت اینکه آنها پولدار هستند حسادت می کند. وقتی به پسر یاسر خان رسید آهسته و با خجالت خاک های پشت شلوارش را تکاند. او مردی تمیز و تنومند بود که حالا با تمام بد خلقی اش بر خلاف همیشه لبخند به لب داشت و همین هم عامل دیگری بود که بر شدت خجالت و پریشانی حسین می افزود. پسر یاسر خان گفت: حسین تو پسر خوب

و پر تلاشی هستی کار توی مزرعه به درد تو نمی خورد. می خواهی برای من کار کنی، من هم در عوض به تو پول خوبی میدهم.

حسین مبهوت و ناباورانه به او خیره شده بود. مردی پولدار و صاحب چندین خانه بزرگ در آبادی های وسیع همسایه از او می خواست که با همدیگر کار کنند و صحبت از یک دست مزد خوب می کرد. پسر یاسر خان که با دیدن پسرک پریشان احساس رضایت میکرد ادامه داد: کار ساده ای است از تو میخواهم که یک بسته ی کوچک را تا آبادی بعدی برسانی در عوض من هم به تو مزد بیست تا کارگر مرد را یک جا می دهم.

پسرک حرف مرد را نمی فهمید. حقوق بیست تا کارگر! برای یک پسر بچه! برای حمل یک بسته به روستای بعدی! شاید اشتباه می شنید. اما نه، مرد بسته را هم با خود آورده بود و آن را بی معطلی در دستان کوچک و خاک آلود پسر قرار داد. بسته حدودا سه کیلو وزن و بسته بندی سیاه رنگی داشت.

سپس نشانی مردی که باید بسته را تحویل می گرفت به پسرک داد و گفت که اگر پیش از ظهر بسته را تحویل بدهی به مبلغ دست مزد اضافه می کنم. پسرک مانند تیری که از چله بیرون بیاید بدون هیچ مخالفتی به طرف جاده ی روستا دوید. از شوق پول فراوانی که قرار بود به دست بیاورد با تمام توان می دوید و در جاده گرد و خاک به هوا بلند می کرد.

تا نیمه ی راه و تا زمانی که با ناراحتی عمو محمد را از دور در جاده دید برای پولی که قرار بود به دست آورد خیال پردازی کرد. عمو محمد او را دیده بود و حتما در مورد بسته از او سؤال می کرد. با این که نمی دانست که در بسته چه چیزی وجود دارد اما چون عمو از خانواده ی یاسر خان دل خوشی نداشت بسته را پشت سر قایم کرد. قدمهایش را آهسته کرد.

عمو محمد از اینکه در این موقع از روز او را آنجا می دید بسیار تعجب کرد. لحنش مهربان اما بازپرسانه بود. از حسین خواست که در مورد چیزی که پشت سر قایم کرده است جواب بدهد، چون پدر حسین کشته شده بود خود را در برابر فرزندان او مسئول احساس می کرد. حسین با اصرار عمو اعتراف کرد که بسته را از پسر یاسر خان گرفته است و خواست که با گفتن مبلغ قابل توجه دست مزد او را توجیه کند.

عمو محمد مردی تنومند با دستانی پینه بسته و صورتی آفتاب سوخته بود که حاصلی بود از زحمت بی وقفه در زمین های کشاورزی. عمو با شنیدن تمام ماجرا از عصبانیت مانند زغال سیاه شد. با یک دست بسته را و با یک دست دیگر گوش حسین را گرفت و تا روستا حسین هر چه گریه و زاری کرد آن را رها نکرد. آن روز در روستا عمو بلوا به پا کرد. جلو همه ی اهالی روستا که از صدای فریاد عمو از خانه هایشان بیرون آمده بودند، خانواده ی یاسر را تهدید کرد که اگر یک بار دیگر دور بچه های برادر مرحومش دیده شوند خانه شان را بر سرشان خراب می کند. بعد رو به حسین کرد و گفت که اگر پدرت در تصادف کشته نمی شد مواد مخدر این مردک قاچاقچی پدرت را می کشت.

سالها بعد حسین برای فرزندانش از عمو محمدش صحبت می کرد که اجازه نداده بود مزه ی پول مفت و ناپاک مواد فروشی زیر دندانش مزه کند، واگر نه تک تک موجودیت زندگی او را آلوده و او را به یک قاچاقچی حرفه ای بدل می کرد. حسین پاکی زندگیش را مدیون مردی بود که گر چه آن روز از خود خشونت نشان داده بود اما به او یاد داده بود که به دست آوردن پول زیاد به قیمت جان مردم هیچ ارزشی ندارد. او برای همیشه از انسان هایی که برای منافع خود زندگی دیگران را به خطر می اندازند کینه به دل گرفت چون هنوز مثل روز به یاد می آورد که پدر چگونه مادربی پنااهش را کتک می زد.



(7)

اولین امتحان

– "آنهايي که آنجا نشسته اند انسان هستند. آنها موجوداتي دلير و باهوش اند. آنها هستند که اين لانه های عظيم را برای زندگي خود می سازند، لانه هایی که با هيچ باد و طوفانی خراب نمی شود. ما بايد از آنها سپاس گذار باشيم که اين درختان زيبا را برای زندگي ما، در اين ناحيه کاشته اند. آنها صاحب عقل و هوش هستند و با استفاده از آن کارهایی را انجام می دهند که برايشان سود و منفعت به همراه دارد. انجام کارهای نادرست در زندگي آنها جايی ندارد. همين ديروز از انسان ها شنيدم که نام آن ماده ی گرانبهايی که استفاده می کنند شيشه است. آنها در وصف آن ماده پر ارزش می گفتند که بزرگ ترين لطفی که خداوند به آنها کرده است وجود اين ماده و بهره مندی آنها از آن فرشته ی الهی است."

جوجه گنجشک ها از لابه لای شاخ و برگ درخت کوتاه و تنومند به انسان های باهوشي که پشت بوته های اصلاح شده ی شمشاد نشسته بودند با تحسین خيره شده بودند.

نگاهشان از دقيقه ای پيش که مادر شان صحبت کرده بود در مورد اين ماده پرستش آميز شده بود. موجودات با هوش و استخوانی با کمرهای خميده به آن ماده که داخل حباب های کوچک و تيره بودند پک های عمیقی می زدند و دود آن را در سينه حبس می کردند. بعد از اينکه آن را رها می کردند فضای پشت شمشادها آکنده از دود غليظ و بدون بو می شد. گنجشک های ذوق زده در بالای سر آنها به پرواز درآمدند تا آن فرشته ی زيبا را در آغوش بکشند.

بعد از اينکه انسان ها به کار خود پايان دادند حباب ها را پای شمشادها مخفی کردند و همان جا مشغول صحبت شدند. آنها رفتار عجيب گنجشک ها را لذت جویی که برای همه ی موجودات دنيا شرع است می دانستند و خود را توجيه می کردند. اما لحظه ای بعد که یک نفر سلانه سلانه آمد و خبر داد که مأمورها دارند می آیند همه ی توجيه ها را فراموش کردند و پا به فرار گذاشتند. گنجشک مادر و جوجه گنجشک ها که از رفتن موجودات باهوش مطمئن شدند، پر کشيدند و پای شمشادها به زمين نشستند.

بعد با کمک همدیگر یکی از حباب ها را از زیر بوته ها بیرون کشيدند. درون حباب گلایبی شکل را لایه ای سیاه رنگ پوشانده بود. مادر به نمایندگی از همه به لایه ی سیاه نوک زد و

تکه ای از آن را که جدا شده بود بلعید. سپس جوجه گنجشک ها منتظر ماندند تا مادر هم مانند انسان ها باهوش و دانا شود.

ثانیه ای بعد ماده خارق العاده اثر کرد. مادر ابتدا لرزشی کرد بعد در حالی که رعشه گرفته بود روی زمین افتاد و برای همیشه خاموش شد. گنجشک ها مدت ها بر روی جسد مادر پرواز کردند. اما او دیگر بلند نشد. ولی آخرین درس و بزرگ ترین درس را به جوجه هایش آموخت که هر چیز ارزش امتحان کردن را ندارد. حتی اگر به خیال مادرشان ماده ای شگفت انگیز و خارق العاده باشد.



(8)

اصلاح تژاد

گاو در حالی که سر بزرگ و ابلقش را بالا میآورد با صدایی بم ماع کشید و با چشم های معصوم درشت اش به جوان متفکر چشم دوخت. بعد از لحظه ای که متوجه شد از علوفه خبری نیست زبان بزرگش را بیرون آورد و درون حفره های بزرگ و مرطوب بینی اش را لیسید و دم جنبان دور شد. صورت براق و عرق کرده حاج خانم از پشت شیشه پنجره ی فیروزه ای با هر رفت و برگشت بادبزن می جنید و گاهی لب هایش بی حالت و خونسردانه برای صحبت حرکت میکرد. بعد از ساعتی که بدین منوال گذشت.

حاج خانم لولای پنجره را با دست گوشتالویش روی پاشنه چرخاند و پسرش را که به حصار طویله تکیه داده و به گاوها خیره شده بود صدا زد. ضمن اینکه یادش نرفت من باب درد دل کردن بگویم: این جوان ها را توی دانشگاه ها چیز خورشان میکنند. از وقتی که شنیده می خواهم برایش زن بگیرم به گاوها خیره شده. انگار که میخواهم یک گاو برایش به زنی بگیرم. راوی زیر لب خندید و سر تکان داد. و دفتر بزرگی را که مقابلش روی فرش دستباف ریز نقش گذاشته بود ورق زد.

گاو نر آمریکایی که حاج آقا از یکی از تجار خریده بود در طویله وسیع سرپوشیده ماع می کشید و سم به زمین می کوبید. عضله هایش قوی بود و بدن ستبری داشت. شاخهایش را بریده بودند. حاج آقا می گفت گوساله هایی که از این گاو به عمل می آیند. جثه ی درشت تر، گوشت بیشتر و شیر چرب تری دارند. گاوهای ماده ای که در فضای باز، پشت حصار چوبی توی تپاله های خیس شلپ شلپ سم بر زمین می گذاشتند با بی تفاوتی به سمت طویله و گاو دیوانه نگاه می کردند و هر از گاهی روبروی جوان در انتظار علف صف می بستند.

همکلاسی اش آخرین بیت شعرش را خواند و با صدای تشویق حضار از روی سن بدرقه شد. همان لحظه به او دلبسته بود. اما چشمهایش به آن درشتی که حاج خانم می خواست نبود. سبزه بود. حاج خانم حتما عصبانی می شد و زندگی را به کامش تلخ می کرد. اما شاعر و تحصیل کرده بود. صدایش آنقدر خوب و دلنشین بود که با کار در رادیو طرفداران زیادی در دانشگاه پیدا کرده بود.

حاج خانم همیشه دستهایش را باز می کرد و لحن کش داری می گفت: عرووووس من باید خوشگل باشه. باید قد بلند باشه. باید سفید باشه. باید سنش از پسر من خیلی کمتر باشه. باید..... حاج خانم حتما عصبانی می شد. در کمتر از چند ثانیه روی افکارش بزاقی گرم کشیده شد. با دیدن سر بزرگ گاو که روبروش قرار گرفته بود یکه خورد.

بینی و گونه اش را با پشت دست پاک کرد و با شنیدن صدای نعره حاج خانم که از عصبانیت به خود می پیچید کفش های پاشنه خوابیده اش را روی زمین خاکی کشید و به سمت خانه حرکت کرد. زن راوی چادر گلدار تیره اش را دور خود پیچانده بود و کف اتاق چهارزانو و منتظر نشسته بود. حاج خانم روی صندلی وا رفته بود و بعد از چشم غره ای طولانی به پسرش

بادبزن را که ثابت مانده بود به حرکت درآورد. پسر بین چارچوب در ایستاد و به دفتر راوی خیره ماند. کسی تعارف به نشستن نکرد.

راوی گفت: خانم این عروس خودتونه. قد بلند. چهارشانه. خوشگل و خانم. باباش هم خیلی پولداره. دو تا دختر هم بیشتر نداره. حاج خانم غریب: آدرسش رو برام بنویس. پسر به مادرش نگاه کرد. چیزی برای گفتن باقی نمانده بود.

حاج خانم وقتی می گفت: آدرس بنویس یعنی انتخاب کردم همه لال مانی بگیرند. پسر از اتاق بیرون آمد. کفش هایش را به پا کشید و به حصارها تکیه داد. گاو نر آمریکایی می غرید و عضله بیرون می انداخت. حاج آقا می خواست با این گاو قوی و زیبا تژاد گاوهای مزرعه را اصلاح کند. حاج خانم می خواست تژاد خانواده شان را اصلاح کند. نوه های زیباتر و گوساله های رعنا تر.



(9)

کاغذ خشک کن (ال اس دی)

یک کاغذ خشک کن کوچک که ترس نداشت. وقتی که آن را روی زبانش گذاشت، گربه همسایه که بی شرمانه از پنجره ی باز وارد خانه اش می شد روی پاهایش نشسته بود و با هر نوازش صدای خرخر آسوده ای سر می داد.

این گربه ندانسته همدم تنهایی روز و شبش شده بود. اوایل از دیدن گربه ی مزاحم عصبانی می شد و به صاحب بی موالاتش تذکر می داد اما تنهایی در خانه ای کوچک و بی روح برایش بیش از حد آزار دهنده بود. موهای قهوه ای زیر دستش کمر خم می کردند و گربه به آرامی به خواب می رفت. مدتی به همان حالت ماند، از نوازش آن موجود چاق و مهربان لذت می برد.

کاغذ خشک کن را در آورد و داخل فنجان خالی قهوه انداخت. کمی شانه هایش رعشه گرفته بود. موهای درخشان گربه را هم تار می دید. گربه ی بی حال را به آرامی روی کاناپه گذاشت و کمی آب نوشید تا حالش بهتر شود. گرامافون پدر بزرگ را که قدیمی ترین وسیله ی صوتی خانه اش بود روشن کرد.

قلبش به شدت می تپید و بدنش عرق می کرد. لیوان را روی تخت رها کرد. لیوان چرخید و با صدای بلند کنار پایش به زمین افتاد و شکست. قهقهه ی خنده سر داد و احساس سرخوشی و بی خیالی تمام وجودش را پر کرد. به تدریج فضای خانه آکنده از موج های رنگی می شد. نت های موسیقی از لبه ی شیپور گرامافون سرازیر شدند و روی بته جقه های فرش ریختند. کمد بوفه ی رنگ و رو رفته و مبل ها و تابلوهای عکسهای خانوادگی در پی هم روی فضایی آکنده از رنگ های در هم ریخته شناور بودند و گردبادوارانه می چرخیدند. کم کم وحشت وجودش را فرا گرفت. دیدن اشیایی که جان می گرفتند، دیوانه وار پای می کوبیدند و در هم ادغام می شدند، دلش را مالش می داد. پشت دیوار آشپزخانه پنهان شد و همان جا که سنگر گرفته بود زانو زد و بالا آورد. فوجی خون از دهانش روی سرامیک ها سرازیر شد. با ناباوری دست به زیر دهانش برد و از پشت دیوار به وسایل افسار گسیخته که آرام گرفته بودند خیره شد.

از میان درخشش رنگهایی که مدام در حال تغییر بودند شبخ رنگ پریده مادرش ظاهر شد و با ردایی سیاه به طرف او هجوم آورد و در حالی که برگه ی کارنامه ی تحصیلی او را در هوا تکان می داد فریاد زد: افتضاح، افتضاح، سر افکندگی، سر افکندگی. شبخ مادر به سرعت تغییر کرد و به حیوانی درنده با آرواره هایی قوی مبدل شد و به طرف آشپزخانه حمله کرد.

او به سرعت کارد بزرگ آشپزخانه را چنگ زد و با تمام قدرت در گلوگاه حیوان وارد کرد. حیوان زوزه ای کشید و کوچک و کوچکتر شد. کارد را رها کرد و با تمام توان به سوی در دوید.

پایش روی ماده ای لزج سر خورد و سرش محکم به کف برخورد کرد. الوان در جلو چشمش تیره و تار شدند.

هوا به سپیده ی صبح روشن بود که چشم هایش را با بی رمقی باز کرد. کف آشپزخانه و روی سرامیک های سرد بدنش به شدت کوفته و خشک شده بود. کنار پایش خرده شیشه های یک لیوان و تکه ی کوچکی از یک کاغذ خشک کن پراکنده شده بود. همه چیز عادی بود، وسایل سر جای خود خاموش بودند و رنگهای مات حکایت از سالها یکنواختی داشتند . فقط یک نفر کنارش روی زمین استفراف کرده بود و یک حیوان درنده ی چاق و مهربان با موهای قهوه ای انتهای آشپزخانه در خون خود غلتیده بود.



(10)

راننده تاکسی

خیابان ها خلوت بود. زمستان همراه بادهای سرد و خشک از راه رسیده بود و ستاره های سفید و سرد بر آسمان می پاشید. خانه ها پالتوی سفید بر تن، هر کدام با شروع سرما شعله

ای گرما بخش در دل خود برافروخته بودند. دانه های برف بی گناه، از بهشت بر زمین آدمیان هبوط می کردند.

گروهی بلند پروازانه بر بلندا می نشستند و گروهی فروتنانه خاک پای آدمیان می شدند. و اما قطرات بارانی که از این انجماد می رهیدند خود را در آغوش شیشه های گرم ذوب می کردند. شیشه های گرم ماشین هایی که گاه و بی گاه دسته ای از برفها را از کف خیابان درو می کردند. راننده تاکسی با خود فکر می کرد این برف و سرما امروز مردم را اسیر خانه ها می کند، پول شیر خشک بچه را از کجا بیاورم؟!

همان طور بی هدف در خیابان ها حرکت می کرد. گاهی وقتی از کنار یک چتر به دست بی توجه عبور می کرد از سرعت خود می کاست. اما چون سالها بود که فرمان در دست و پدال در زیر پا به خیابان ها سر زده بود نمی دانست چه اندازه چکمه به پا و چتر در دست به صدای خرد شدن دانه های برف گوش دادن لذت بخش است. به یکی از خیابان های اصلی پیچید.

مردم فکورانه در زیر چترها پناه گرفته بودند و به سوی مقصد حرکت می کردند. مردمی که در ایستگاه ها ایستاده بودند چشم انتظار به دیدن هیکل اتوبوس ها دوخته بودند و بخار می کردند. مردی که جدا از جماعت منتظر، به سوی ماشین ها دست تکان می داد شکار خوبی بود. به او که رسید توقف کرد. مرد خود را داخل ماشین جا داد و سرما و بوی نا را در فضای آن رها کرد. مقصدش خارج از شهر بود. راننده تاکسی خوشحال شد که امروز پول همه ی خرید هایش جور می شد.

تکه هایی از دانه های برف به هم چسبیده خود را از آسمان بر روی سر آنها پرت می کردند و برف پاک کن بر روی آنها خنجر می کشید. خیابان های سرما زده را طی کردند و به جاده ی خارج از شهر رسیدند بیابان ها در زیر لحاف ضخیم برف به خواب زمستانی رفته بودند و رؤیای بهاری زیبا و تن پوش لاله گون می دیدند.

ساعتی بعد خانه ها در دامنه ی تپه ای سفید پوش کم کم شروع شدند. مرد که خشک و گرم شده بود به در باغی اشاره کرد تا راننده توقف کند. از تاکسی پیاده شد تا از داخل باغ پول بیاورد و کرایه را حساب کند. مرد در بزرگ و سیاه باغ را که با برف سایه روشن خورده بود

کمی باز کرد و به داخل رفت. راننده در میان حصارى که از بوران دور نگهداريش مى کرد تنها شد. زمانى دراز به تک منظره سفيدپوش ديوارهاى آجرى چشم دوخت. درخت بى برگى که از بالای ديوار باغ ميزبان سرماى منجمد بود به او دهن کجى مى کرد. شايد به تنهائى او طعنه مى زد.

احتمالا او درختى بود که همراه ساير دوستانش به خواب زمستانى رفته بود تا سرما را فراموش کند، سنگينى برفها را از ياد ببرد و رؤيائى خورشيدى تابان و آفتابى سوزان ببيند. صبر راننده به سر آمد. فرا رسيدن تاريخى شب او را هراسان کرده بود و بالاخره از مأمّن گرم خود بيرون کشيده شد. مسافر او را فراموش کرده بود. مردم اين دوره زمانه چقدر فراموش کار شده بودند.

باد پر قدرت به داخل کاپشنش پيچيد و تن او را بى اختيار به لرزيدن وادار کرد. دانه هاى برف تاج سرش شدند. پاهائش تا زانو در آب و برف فرو رفت و کفش هاى تميزش خيس و منجمد شدند. با اکراه و سختى خود را به در باغ رساند. دستگيره سرد در را لمس کرد و خود را براى گلايه و شکوه آماده کرد.

در روى پاشنه چرخيد. مات و متحير روى منظره خشک شد. قدرت جنبيدن و پلک زدن نداشت. پشت در باغ خيالى، بيابانى بى انتها و سفيد پوش و درختى تنها و خشک به او دهن کجى مى کردند. رد پاها از برف پر شده بود و مسافر او به ناکجا آباد رفته بود. بدنش از عصبانيت گرم شده بود و باز با خود فکر مى کرد: پول شير خشک بچه را از کجا بياورم.



(11)

احترام سیاه سرها واجب است

کوچه ی تنگ و باریک که تا در فلزی نقب می زد در هوای ابری، گرفته و تاریک بود. خانم که برای خرید مایحتاج خانه قدم به کوچه گذاشت با دیدن نور خورشید که کم کم از میان ابرها سر درمی آورد سرش را بالا برد و به آسمان لبخند زد. چادر سیاهش را در مشتش فشرد و زنبیل به دست به راه افتاد. کوچه چند متر جلوتر از کمر می شکست و مسیرش را تغییر میداد.

در کمر کوچه یک موتور روی جک نشسته بود. پسر جوانی پشت آن به دیوار گاه گلی تکیه داده بود و با دوستش که شلوار چسبان جین به پا و زنجیری در دست داشت صحبت می کرد با دیدن خانم خودش را جمع کرد و به زنجیری که در دست دوستش ثابت مانده بود خیره شد. هر دو سر به زیر ایستاده بودند تا یک خانم بگذرد. خانم از یک مرز جغرافیایی عبور کرد به خیابان که رسید سوار یک کرولای سفید شد. یک مرد و دو خانم دیگر در کرولا نشسته بودند.

کرولا در مسیر جاده به حرکت درآمد. چرخ هایش روی قلوه سنگها تاپ و تاپ می کردند و کرولا به شدت تکان می خورد. مرد سرش را به زیر انداخته بود و کف کرولا را کند و کاو می کرد. خانم ها پوشیه زده بودند و احساساتشان محفوظ بود. جاده در کمر میشکست و مسیرش را تغییر می داد.

در کمر جاده عده ای که ریش بلندی داشتند و سیبل هایشان را زده بودند در کمین نشسته بودند. چاقو در دستشان انتظار بریدن سری را میکشید. کرولا که نزدیک شد مرد ها دور تا دور کرولا را گرفتند اما سریع پراکنده شدند. یکی از مردها دستش را به نشانه حرکت تکان داد و داد زد: رفتن کن. احترام سیاه سرها واجب است. کرولایی که سیاه سر دارد ایستاده نمی کنیم.

کرولا زوزه کشان و رم کنان در جاده خاکی گرد و غبار به هوا بلند کرد و دور شد. مردی که میان خانم ها نشسته بود نفس راحتی کشید و با دست حنجره اش را لمس کرد. کرولا انتهای جاده ایستاد. خانم پیاده شد و از یک مرز جغرافیایی عبور کرد. صدای جیغ بچه های مدرسه ای

که همان وقت از مدرسه بیرون میامدند در گوشش زنگ زد. بعضی از دخترها موهایشان را دم اسبی بسته بودند و عده ای هم شلخته روی چشمهایشان ریخته بودند. و میان پسرها می لولیدند و پسرها قاه قاه می خندند و با دوستانشان حرفهای ناجور رد و بدل می کردند. عده ای از دخترها دنبال خانم به راه افتادند. زن ها و مردهایی که داخل پیاده رو ایستاده بودند با تعجب به او نگاه می کردند.

خیابان چند متر جلوتر از کمر می شکست و مسیرش را تغییر میداد. یکی از دخترهای مدرسه که ناشیانه زیر چشمهایش خط کشیده بود و ابروهایش را مورب برداشته بود با چند قدم خودش را به خانم رساند و گفت: این چیه روی سرت؟ در همین فاصله زن های دیگر هم که اندامهای نامتناسبشان را به زور در لفاف تیشرت های چسب پوشانده بودند دور او حلقه زدند. خانم رو به آسمان لبخندی زد و گفت: شخصیت. در تاریخ تان بگردید. جوینده ی این گمشده یابنده است.

و از میان حلقه متفکر و میهوت زنان گذشت و مانکن های زنده پشت ویتترین مغازه ها را رد کرد و از یک مرز جغرافیایی عبور کرد. خانم به مغازه ها رسید. زنبیل خریدش را پر کرد و برای حساب جلو پیشخوان ایستاد. مغازه دار خواست بگوید ضعیفه کمی با ما مهربان تر باش. که کلماتش در ابهتی سیاه شکست. خانم راه خانه را در پیش گرفت. کنار بلوار که رسید ماشینی جلوی پای یک زن ترمز گرفت. زن هنگامی که سوار می شد چشمش به خانم افتاد یواش لبش را گزید و بدون اینکه سوار شود در ماشین را زیر بار ناسزای راننده به هم کوفت.

خانم از خم کوچه که گذشت کنار دیوار کاهگلی پا به روی زنجیری در دل خاک گذاشت. سرش را به سمت آسمان بلند کرد و لبخند زد. به خانه که رسید مرد خانه روی ایوان نشسته بود. زنبیل را از خانم خانه گرفت. خانم خانه چادرش را از سر برداشت و روی گلبرگ های محمدی لبه تاقچه گذاشت. آقای خانه با چشمان سیاه با ابهت و غیرتمند به شبنم های عفت وجود همسرش که زیر آفتاب داغ نسوخته بود لبخند زد.



(12)

وقتی که او را بردند

کتاب را که در نور تیرِ چراغ برق، سایه روشن خورده بود، بست. همان طور که روی تشک ملافه پیچ دراز کشیده بود به آسمان زل زد. در ذهنش سوالی مثل ستاره های سیاهی شب چشمک می زد.

— چرا نیاستادند؟ چرا توجهی به آن همه گریه و فغان نکردند؟

کتاب را کنار بالش سفید و سرد گذاشت. به نور نارنجی تیر چراغ داخل کوچه نگاه کرد و روی تشک نشست. پتو را از روی پاهایش کنار زد و چهار دست و پا روی قیرگونی های خشک و ناهموار به لبه ی پشت بام رفت. چشمش به در فلزی خانه ی روبرو که افتاد با رضایت لبخندی زد که همسایه ی چنین مرد بزرگی است.

به روی تشک که برگشت، سرش را روی بالش گذاشت و چشمهایش را خواب ربود اما در سرش سوالی مثل ستاره های آسمان شب چشمک می زد.

با صدای همهمه چشمهایش را باز کرد. آفتاب تازه از پشت کوه ها سرزده بود و هوای سرد و مطبوع را گرم می کرد. عده ای داخل کوچه جمع شده بودند و صحبت می کردند. با عجله پتو را

به کناری انداخت و روی دست و پا خود را به لبه پشت بام رساند. جلوی در فلزی مملو از جمعیت بود. برادرش جلوی جمعیت ایستاده بود و با عصبانیت دستش را در هوا تکان می داد و می گفت:

-چطور ایشان را بردند که ما متوجه نشده ایم؟

یک نفر از بین جمعیت با عصبانیت گفت: ساواکِ خدانشناس. ماشین را از ترس مردم روشن نکرده اند. هُل داده اند و بُرده اند.

یک نفر دیگر با دست، خطِ سیاه پهنی را که روی دیوار کشیده شده بود با دست نشان داد و گفت: از دیوار بالا رفته اند و خاک های روی دیوار را هم ریخته اند.

از جا بلند شد و دمپایی هایش را با عجله به پا کشید و به سمت پله ها دوید. کتاب کنار بالش توی نسیم صبحگاه ورق می خورد. صحنه های کتاب تا جلو در باز حیاط جلو چشمش می آمدند. "خودش را روی قبر سبزپوش پیامبر می انداخت. آن را می بویید. با جدش راز و نیاز می کرد. -یا رسول الله. حبیبم، جوادم را به شما می سپارم.

بلند می شد و با اندوه و اشک خداحافظی می کرد. اما به سرِ درِ مسجد که می رسید، برمی گشت و دوباره قبر پیامبر را در آغوش می گرفت. دل امام از جدایی و غریبی ولایت پاره پاره بود. مردم این سفر اجباری را به ایشان تبریک می گفتند. "

در آستانه در حیاط ایستاد و با نابوری به مردم آشفته و عصبانی نگاه کرد. لُخ کنان دمپایی هایش را روی زمین کشید و داخل جمعیت شد. به لکه ی سیاه و پهنِ روی دیوار خیره شد. قلبش از عصبانیت آتش گرفت. مشتش را گره کرد. چرا ماشین را روشن نکرده بودند تا با همین دستهای کوچکم تکه پاره شان کنم.



(13)

آب شفا

تق، تق، تق.....

صدای عصای فلزی روی سرامیک، سکوت آشپزخانه را شکست. مرد که دیگر طاقتش تمام شده بود لیوان را زیر شیر آب برد و در حالی که با چشمان اشک آلود به گنبد طلایی روی تقویم خیره شده بود، به نیت شفا، آب را نوشید.
